

و در شهری شوی استی شایمانی بران نیز کفیه والاسی کس نشاند ترا کس نشانی **رباعیه**
ای دل طلبی حال در مد رسد چند کمال صلح است و هند سدر چند هر کس که کز خرد خدا وسوسه است
ستی ز خدا بداد این وسوسه چند **لا محض** صف سبحان و معانی هر ما حاضر است و در هر حال نظاره
باطن هر باطن زهی چنانکه که تودیده از نامی او بر جاشه سوی دیگری گریه و طریقه رضای او کبیا
راه دیگری سپی **رباعیه** اندر سخن دلبر خونی حکمان کنت ای زور خاطرین بار کمان **ششم** است با
کدیمی سبوت کزان ما شمر تو بی چشم سبوی دیگران **رباعیه** ما بیم به عشفه پویان هر عری وصل تو شد
و عهد جویان هر عری با چشم زدن خیال تو پیش نظر **بهر که حال جزو بیانه هر عری **لا محض** ماسوی** صفت
عزیزه که در مرغی زو است و وفا حقیقتش معلوم است معدوم و صورتی بودی موهوم دی
روز نبود دست نریزود امی وز نمود دست بی بود و سپید است که از وی هر چه خواهد است **دوازده**
انجاد بدست مال و نامی چه دهی و نیست اعماص بی نخواست نانی چه بی دل از هر کس و در دست
سند و از هر کس با خدای پیوند اوست که همیشه بود همیشه باشد و هر چه بیایش را با هیچ
حادثه نمی ساند **رباعیه** هر صورت دلگس که تراوی نموده خدای دلگس زود چشم تو روی رود
کسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه با هر تو خدای بود **رباعیه** رفت آنکه سبیل میان روانم
خز عشقش بلوغ دل بکارم اهل حال با دانی دارم حسنی که زجاودان ازو بی نام **رباعیه**
هر چه بی که از خود دان جدا بدارد دل بستگان چنین چلی باید کرد خواهی که زوست غم خلاصی با بی
کند از کونک هر چه رها باید کرد **رباعیه** چنینی که کردی در عیاشی آردم آخر هدف بی با بی تو
انهر چه بی که جدا خواهی شد آن بر که نیک جدا باشی زو **رباعیه** ای خدای که او که فرزند است
سپید است که مدت بیایش چند است خوش آنکه دلش بد لبر می در بندست کشتی با دلوهان **آه**
دل پیوسته است **لا محض** حیل علی انطلق حصنه ذوالحداد والحق الاست **هر حاله** کلا که در
مراتب نه هراست **بی** تو حاله کلا دوست انعامت و او را بی جلتب بدان سمع حاله صوت کلا
هر کارا دانی دانی از دانی اوست **و هر کجا بیانی سنی شرح میای او** و با جمله هر صفا است **انواع**

نزه

از لوح کلب و طلاقه سینه زبونه و در حصصی خرمیت و تنیدگی بنده تا از آن خرمی بکار برده ای و
از تنید با طلاق روی آوری بر آنکه خرمی را از کرامت زدانی و عیب و از طاعت از انانی **رباعیه**
روغن بمشای کلان شمع طراز چون در میدان کسنت کنت بان من سلم و کلاه ای چینی فرج من اند
از اصل و بیع چرای با بازار **رباعیه** از لطف تو وصاحت خد چه کنی و ز سلسله زلف چه کنی
از هر طرفی جالب طلق بان ای بخیل از حسن تنید چه کنی **لا محض** ادی اگر چه بسبب جنتی و عات
کنت نیست اما بحسب روحانیت در نهایت لطافتت هر چه روی ارد حکم آن که در هر چه تو که کند
رنگ آن بزمی و بعدا هر آنکه اندک چون نفس با طفت بصورتها گفت ستمی شود و صبا حکام **ششم**
ان مستحق کرد صارت کارها او چه بگذر و اصابعم خلاقه بواسطه سندان است ای بی نور
صبانی و کلا استغفار بیتی بکن هیولانی جان سنده اندک خرد از آن با زنی دانند و استاز می نرسند
که در حق المشوی المولوی تدس من زاناده **رباعیه** ای ادر تو همین اندیشیده مایع تو استخوان **ششم**
کلکت اندیشیده تو کلکتی و رود فاری تو همی کلکتی پس بی باید که کلکتی و خود را از نظر خود
وی دانی اتاله کنی و بجهت استغفار نمانی که در عبادت سحره هر مجالی جلال و سینه و عبادت لانا
مرای کلا در وی بی نسبت چندان مداومتی که با جان تو را سینه و هستی تو از نظر بی چنینی که
بجز روی او را با او ورده باشی و چو از خود فقیر کنی از تو فقیر کرده باشی مستی مطاعت شود
و اما الحق هر الحق کرد **رباعیه** کرد دل تو کلکتی در کلا باشی و رطل سیر از لب باشی تو بر می و
حق کلکت کردی چه سده اندیشیده کلکتی کلا باشی **رباعیه** زامیش جان و تو تو صفتی
و زمره له و زیستق تو بی حصرم تو بر می که منی به تم زیان کنی تویم زنی تو بی حصرم **رباعیه**
کی باشد و کی با بس هسقی سنده سفت تا بان نشسته حال و صبر مطاعت **لا محض** دل در دست افراشته است
جان در غایت عسفت او مستحق **لا محض** و زرتی علی نسبت سنی بر می باید که در هیچ
و حق از اوقات و همی حاجی از احوال از آن نسبت خالی باشی چه در اندک در حق و چه در خوردن
و خفتی و چه در شنیدن و کنش و با جمله در جمیع حالات و سکانت و صفت بی باید بود تا سبقت

مطالعه

سینه
از حالت